

بسم الله الرحمن الرحيم

# فانوس ۷۵

## نگین خاتم | ویژه شهادت حضرت فاطمه

تهیه و تنظیم و ناشر: مجتمع فرهنگی پژوهشی معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه  
نویسنده: محمد اسلامی / تصویرگر: مریم سادات منصوری / صفحه‌آرا: فاطمه سعیدی

نوبت انتشار: پاییز ۱۳۹۴

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات اوقاف

سایت سازمان: [www.awqaf.ir](http://www.awqaf.ir)

سایت معاونت: [www.mfso.ir](http://www.mfso.ir)

سایت مجتمع: [www.mfpo.ir](http://www.mfpo.ir)

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه

آدرس مجتمع: قم، بلوار ۱۵ خرداد، جنب امامزاده شاه سیدعلی، مجتمع فرهنگی آموزشی

تلفن: ۰۲۵۳۸۱۸۷۱۶۹ فکس: ۰۲۵۳۸۱۸۷۱۵۶

غیرقابل فروش



سازمان اوقاف و امور خیریه  
معاونت فرهنگی و اجتماعی

اهدایی





نگین خاتم | ویژه شهادت حضرت فاطمه علیها السلام

## درباره‌ی فانوس

مجتمع فرهنگی پژوهشی سازمان اوقاف و امور خیریه، سنگ بنای متفاوتی را گذاشته است و با نگاهی عمیق‌تر به مقوله‌ی «سبک‌زندگی اسلامی» فانوسی را روشن کرده است.

کتابچه‌های «فانوس» هرچند اندازه‌ی کوچکی دارند و صفحاتشان کم است، اما سرچشمه‌ی نورشان منبع لایزالی است که همه‌ی جهان را در تمامی زمان‌ها در برمی‌گیرد.

«سبک‌زندگی اسلامی» محور موضوعات فانوس است که از چهار جهت پنجره‌ای رو به آن گشوده شده: «سیره‌ی خاندان اهل‌بیت (علیهم‌السلام)» [کتابچه‌های لاجوردی]، «زندگی‌دینی» [کتابچه‌های آبی]، «مناسبت‌های مذهبی» [کتابچه‌های زرد] و «رویدادهای سیاسی و اجتماعی» [کتابچه‌های بنفش].

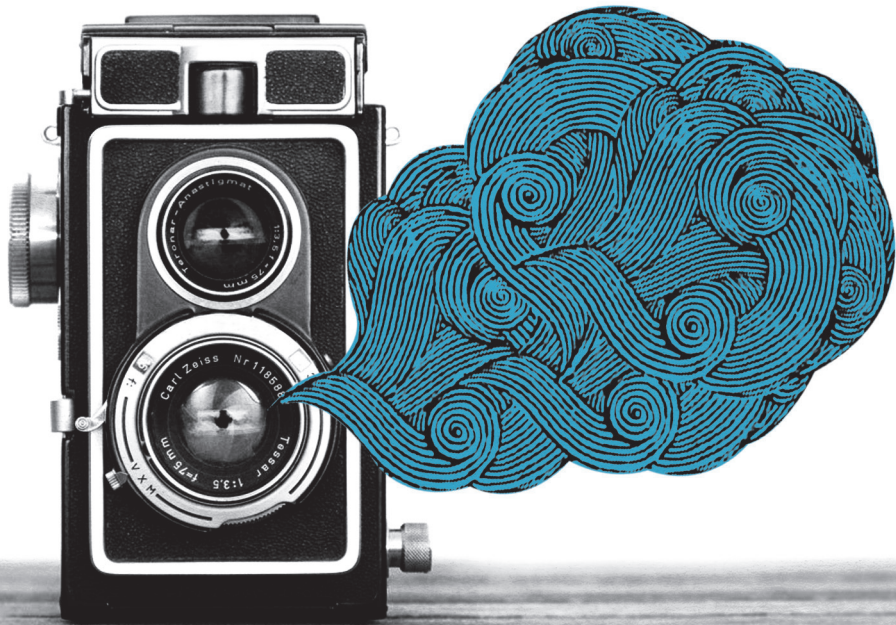
ما فانوس را برای شما روشن کرده‌ایم.  
خواندن این کتاب‌چه تنها ۱۴ دقیقه طول می‌کشد.





یک

تاریک خانه







از وقتی این دوربین‌های دیجیتال به بازار آمده‌اند، دیگر کسی به دوربین‌های آنالوگ نگاه هم نمی‌کند. یادش به خیر! برای خودشان بروبیایی داشتند.

این‌طور نبود که آن‌ها را دست هر کر و کور و صغیر و کبیری بدهند. آن وقت‌ها عکاس محله‌مان دوربینش را با بند قرمز براقی دور گردنش حمایل می‌کرد و در کوچه و خیابان راه می‌افتاد و آخر سر هم یکی دوتا عکس می‌گرفت. آن هم چه عکس‌هایی! یکی زیباتر از دیگری. به قول معروف عکس‌ها با آدم حرف می‌زدند. در عالم این دوربین‌های آنالوگ، یک چیز برای من از همه جالب‌تر و جذاب‌تر بود. نه این که دوست نداشتم دوربین را به دست بگیرم، نه این که نگاه کردن در چشمی دوربین برایم جذاب نبود، نه این که فشار دادن دکمه و عکس گرفتن با دوربین عکاس محله کیف داشت، همه این‌ها خوب بود. بچه‌های محل برای این کارها سر و دست می‌شکستند و هفته‌ای یکی دوبار در محل سر این چیزها دعا داشتیم. ولی این چیزها برای من رنگ و لعاب خاصی نداشت.



چیزی که حسابی مرا کنجکاو کرده بود، کارهای عکاس‌باشی بود. سؤال‌های زیادی در سرم شکل گرفته بود. روزی چند ساعت فقط کارهای او را نگاه می‌کردم. اول از همه با احتیاط خاصی، انگار که می‌خواهد چیزی را از همه پنهان کند، فیلم خام را در دوربین می‌گذاشت و از قیافه‌اش می‌شد حدس زد که کارش خیلی حساس است. از عکاس‌باشی پرسیدم: «این همه ظرافت و مراقبت برای چیست؟!» ابرویش را بالا انداخت و گفت: «اگر نور بخورد، می‌سوزد و خراب می‌شود. دیگر به درد نمی‌خورد.» البته تازه این اول ماجرا بود. از این جالب‌تر زمانی بود که تنها به تاریک‌خانه می‌رفت. هیچ کدام از بچه‌ها را راه نمی‌داد. حتی یک‌بار دو سه کیلو اشک ریختم و قسمش دادم که راهم بدهد داخل ولی نگذاشت که نگذاشت. دیگر مأیوس شده بودم. امید نداشتم مرا به اتاق راه بدهد. یک روز گفتم: «عکاس‌باشی! وقتی می‌روی توی اتاق چه کار می‌کنی؟ اصلاً چرا می‌روی توی تاریک‌خانه؟ چرا عکس‌ها فقط توی تاریک‌خانه ظاهر می‌شوند؟» یکی یکی سؤال‌ها را پشت سر هم ردیف می‌کردم که گفت: «ای بابا! همین طور فکت را گرم کرده‌ای و یک‌ریز



هم حرف می‌زنی! حالا که این همه اصرار داری، بیا تا همه چیز را نشانت بدهم.»

عکاس باشی پیش از این که شروع به حرف زدن کند، نفس عمیقی کشید. انگار که این ظاهر کردنِ عکس، تمام دنیایش باشد. نفسش که چاق شد، لب از لب باز کرد و گفت:

«ببین پسرجان! این فیلم کوچولو که من با هزار ظرافت می‌گذارم داخل دوربین، قرار است زیبایی‌هایی را که شکار دوربین شده‌اند، به ما نشان بدهد. ولی همین خرده فیلم که می‌بینی، برای کارش هزار جور شرط و شروط دارد. اگر احساس کند که نور زیادی غیر از آن چه خودش می‌شناسد به او می‌تابد، قهر می‌کند و خودش را حتی به عکاس باشی هم نشان نمی‌دهد. به قول معروف می‌سوزد و دیگر به درد نمی‌خورد.» این حرف‌ها را که می‌زد، لبخندی روی لبم شکل گرفته بود. عکاس باشی حتی نمی‌خواست از کوچک‌ترین روزه‌ها هم نوری مزاحم شود و فیلم را بسوزاند. در این فکرها بودم که فلاش دوربین عکاس باشی هوشیارم کرد و هر دو با هم خندیدیم.



.....

موسی بن جعفر علیه السلام از پدران بزرگوارش از امیرالمؤمنین علیه السلام نقل می‌کند: «روزی فرد ناینبایی اجازه ورود خواست. فاطمه علیها السلام برخاست و چادر به سر کرد. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود چرا از او رو می‌گیری؟ او که تو را نمی‌بیند. فاطمه علیها السلام عرض کرد: و مرا نمی‌بیند ولی من او را می‌بینم. اگرچه مرا نمی‌بیند ولی بوی مرا استشمام می‌کند. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود شهادت می‌دهم که تو پاره تن منی.»

بحار الانوار ج ۴۳ ص ۱۹۱.

دو

همسر



مدتی است عادت جدیدی پیدا کرده‌ام. وقتی از خیابان‌ها گذر می‌کنم، چشمم بیکار نمی‌ماند و مدام این مغازه و آن فروشگاه را نگاه می‌کند. برانداز کردن مغازه‌ها دیگر عادتم شده. برایم جالب است بدانم کدام مغازه‌ها تغییر شغل داده‌اند.

این روزها دیگر این مسأله فراگیر شده. عوض شدن مغازه‌ها را می‌گویم. چند سال پیش تعجبی نداشت اگر مغازه کتابفروشی به ساندویچی تبدیل می‌شد. ولی حالا دیگر همه چیز فرق کرده. انگار همه کاسب‌ها از یک صنف شده‌اند. بین مردم مسابقه راه افتاده که فروشگاه لباس زنانه افتتاح کنند. حالا لباس راحتی و مجلسی و توی خانه و بیرون خانه توفیری نمی‌کند. فقط زنانه باشد، کافی است!

البته خیلی از خانم‌ها هستند که برنامه زندگی‌شان منظم و دقیق است و وقت اضافه ندارند که در این خیابان و آن خیابان بگردند که مبادا یک مغازه جدید از دستشان در برود. ولی اگر این خانم‌های منظم و مرتب را هم کنار بگذاریم، باز هم این مغازه‌ها خالی



نمی‌شوند. آدم‌ها پشت سر هم می‌آیند و می‌روند. انگار در این کسب، ورشکستگی وجود ندارد. فرقی نمی‌کند پول هنگفتی خرج دکوراسیون مغازه کرده باشند یا نه. فرقی نمی‌کند سر کیسه را شل کرده باشند و برای جذب مشتری، کمی از سودشان چشم پوشی کرده باشند و جنس‌شان را ارزان تر بدهند یا نه. فرقی نمی‌کند پول قبض برق‌شان سر به فلک کشیده باشد یا نه. در این شغل، ورشکسته کسی است که کمتر سود کند.

بچه که بودم بزرگترها با هم می‌گفتند اگر دنبال شغل پرسود می‌گردی برو دنبال شکم مردم. از هر چه بگذرند از این یکی نمی‌گذرند.

اما انگار اطلاعاتشان دیگر این روزها جواب نمی‌دهد و باید به روز شود. اصلاً مرا چه به این حرف‌ها! پول جیب این جماعت کاسب، درد من نیست. حرف من این است که بدون مشتری نمی‌شود از این کارها راه انداخت.

اگر می‌بینید این فروشگاه‌ها هر روز مثل قارچ سبز می‌شوند، صدقه سر مشتری دست به جیب و دست و دل باز است.



همان عرضه و تقاضا که استادمان می‌گفت. دیگر این که بیشتر این خانم‌ها که با دست پر از مغازه بیرون می‌آیند، دست توی جیب مبارک‌شان نکرده‌اند. شوهری هم این وسط وجود دارد که نقش عابر بانک پر پول را بازی کند. البته خیلی از این مردها سالی یکی دوبار هم به زور دل از پول می‌کنند، ولی این‌ها هم نتوانسته‌اند کسب این لباس فروش‌ها را از رونق بیندازند و بدون شک حساب بانکی تا خرخره پر این جماعت کاسب، مدیون جیب این شوهرهاست.

خیلی دوست داشتم مطمئن باشم همه این زن و شوهرها، با رضایت کامل برای خرید رفته‌اند؛ ولی سردیِ چهره بعضی از مردها حرف دیگری دارد. چه زندگی‌های خوشی که به خاطر یک خرید اضافی ناخوش شده‌اند. چه اوقات تلخی‌ها که در پس این اصرار و انکارها سر برمی‌آورد و تا مدت‌ها از دل بیرون نمی‌رود. کاش می‌شد خانم خانه برای درخواست نیازهای اقتصادی‌اش کمی حیا پیشه کند و مرد خانه هم برای تأمین رفاه خانواده‌اش، از جان و دلش مایه بگذارد.





.....

روزی امیرالمؤمنین علی علیه السلام از حضرت زهرا علیها السلام پرسید :  
 «چرا مرا از کمبود مایحتاج خانه مطلع نکردی؟» ایشان  
 در پاسخ فرمودند: «یا ابالحسن انی لاستحیی من الهی  
 ان اکلفک ما لاتقدر علیه. من از خدای خود حیا می‌کنم  
 که تو را بر آن چه توان نداری به سختی بیاندارم.»  
 بحار الانوار ج ۴۳ ص ۵۹ ح ۵۱.



سه

بانو و مسجد



با گوشه چشم از لای پنجره نگاه می‌کند تا خیالش از بابت بچه‌ها راحت باشد. دوتا پسر قد و نیم‌قد که رفته‌اند بین بچه‌های مجتمع و یکی پس از دیگری از سرسره سر می‌خورند و بعد از هر سر خوردن، صدای قهقهه‌شان در حیات مجتمع می‌پیچد..

در دلش قربان صدقه بچه‌هایش می‌رود. دلش پیش بچه‌هاست، اما هر چند لحظه یک‌بار سرش را کنار می‌کشد که در دید نامحرم نباشد.

با این حال دلش آرام نمی‌گیرد و عذاب وجدان رهایش نمی‌کند. می‌رود سراغ کشوی چادرها. چادرش را که سرمی‌کند، دیگر خیالش راحت است.

دوباره پای پنجره می‌نشیند و تاب خوردن پسرهایش را تماشا می‌کند.

چشم‌هایش به دنبال بچه‌هاست که یک بزرسیا رنگ، توجهش را جلب می‌کند. باید اعلامیه ترحیم، عزاداری یا چیزی شبیه این‌ها باشد.

چشم‌هایش تیز می‌شوند تا متن بزر معلوم شود. روی بزر نوشته : «تجمع اعتراض آمیز



علیه بی کفایتی حکومت آل سعود در پی ...» .

زمزمه نوشته‌های بنر هنوز تمام نشده است که چادرش را روی سرش محکم می‌کند و یاد صحنه‌های دلخراش جان‌باختگان منا می‌افتد.

یاد لحظه‌ای که هر چه تلاش کرد، نتوانست جلوی بچه‌ها گریه نکند.

لحظه‌ای که شنید بسیاری از شهدا با لب تشنه به شهادت رسیدند و شاید با کمی آب جان سالم به درمی‌بردند.

همان لحظه‌ای که آتش کینه طاعوت آل سعود در دلش شعله‌ور شد و با تمام وجود برای نابودی‌شان دعا کرد.

با دیدن بنر، دوباره داغش تازه می‌شود. نمی‌داند چه باید بکند.

«یعنی راه بیفتم توی خیابان و جلوی نامحرم‌ها شعار بدهم؟

پس حیای زنانه چه می‌شود؟

یک عمر افتخارم این است که حتی یک لحظه از عفاف دست نکشیده‌ام. با نامحرم



صحبت نکرده‌ام مگر برای ضرورت. آن وقت بروم توی خیابان و فریاد بزنم؟»  
با این که پنجره را بسته، هنوز چادر به سر دارد. می‌نشیند روی کاناپه و آن قدر در افکارش غرق می‌شود که حتی یادش می‌رود از پنجره به حیاط سرک بکشد و بچه‌ها را نگاه کند.  
دو ساعت بیشتر تا زمان تجمع باقی نمانده. باید تصمیم خودش را بگیرد.  
در خانه بنشیند و دعا کند و اشک بریزد ولی خبرش تا در آشپزخانه هم نرسد، یا چادر به سر کند و در نهایت عفاف به خیابان برود و سیاهی جمعیت معترضان را از چشم دوربین بالگردها به دنیا نشان بدهد؟

کدام آرامش می‌کند؟

اصلاً تکلیفش چیست؟

می‌خواهد بیشتر فکر کند که صدای تق تق راه رفتن چند نفر در پله‌ها حواسش را پرت می‌کند.

دوتا از خانم‌های همسایه دارند با هم حرف می‌زنند. صحبت از اعلامیه تجمع است و

دیر رسیدن به جمع مردم.

بی اختیار خود را به در می‌رساند و در را باز می‌کند.

سلام و علیک می‌کند و می‌پرسد: «کجا با این همه عجله؟»

می‌گویند: «می‌رویم برای تجمع.»

تأملی می‌کند و انگار که با خودش حرف می‌زند، می‌گوید: «من هیچ وقت این جور جاها

نرفته‌ام. یعنی شک دارم که بروم یا نه. از خیلی‌ها شنیده‌ام که زن را چه به این کارها!

نمی‌دانم چه کاری درست است...»





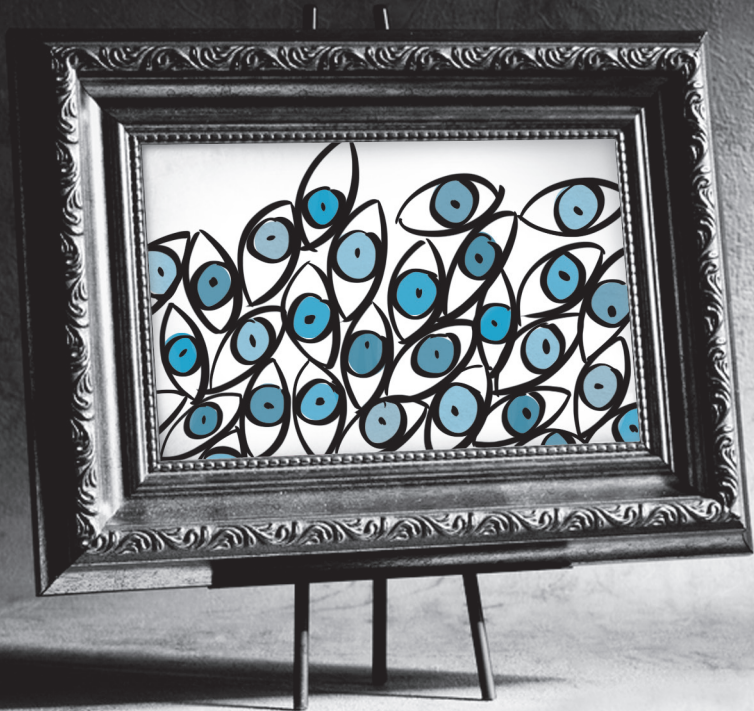
.....

بانوی دو عالم پس از جریاناتی بعد از شهادت پدر بزرگوارش اتفاق افتاد، لباس و چادر به تن کرد و با جمعی از بانوان به مسجدالنبی رفته و خطبه‌ای غزّاء در دفاع از حریم ولایت ایراد کرد. شرح نهج البلاغه ، ابن ابی الحدید ج ۱۶ ص ۲۱۱-۲۱۵.



چهار

جمال دست نیافتنی





یکی از تفریحات لذت بخش من تماشای تابلوهای نقاشی است. بچه که بودم، جلوی مغازه تابلوهای هنری میخ کوب می شدم.

پدرم می گفت: «انگار می رفتی توی تابلوها و گشتی می زدی و برمی گشتی! دنیایی داشتی برای خودت!» همین الان هم دست کمی از آن وقت ها ندارم. ناگهان به فکر می افتم بروم گالری نقاشی محله مان و هر چه پول پس انداز کرده ام، بدهم و زیباترین اثرشان را بخرم و هر لحظه به آن نگاه کنم و کیف کنم. چه می شود کرد؟

و بیروس لذت بردن از دیدن تابلوی نقاشی افتاده به جان من. البته این که بدبختی ندارد و اول خوشبختی است! بدبختی من از آن جا شروع شد که صاحب گالری مرا شناخت. یعنی حس و حالم را به تابلوها فهمید.

دیگر بعضی تابلوها را به این راحتی ها نشانم نمی دهد. فهمیده که چشم دنبال تابلوهای ناب است. چند روز پیش سیزده بار شماره اش را گرفتم ولی جواب نداد. دست آخر یک



پیام فرستاده که الان نمی‌توانم صحبت کنم. من هم مثل تشنه‌ای که در بیابان دنبال آب می‌گردد برای دیدن تابلوهای جدید له‌له می‌زنم.

دلم لک زده برای یک زیبایی جدید. راستش را بخواهید، دیگر از این تابلوهای دم‌دستی که جلوی چشم همه است خسته شده‌ام.

اصلاً چه معنی دارد که یک هنرمند اثر زیبای خودش را که با جانش درآمیخته بیاورد و بگذارد جلوی چشم همه. آخر هر کسی که هنر نمی‌فهمد. هر کسی که قدر زیبایی را نمی‌داند. هر کسی لیاقت دیدن این زیبایی را ندارد. بیشتر این آدم‌هایی که تابلوها را نگاه می‌کنند، اصلاً نمی‌فهمند که ارزش این زیبایی چقدر است.

من که می‌گویم خودِ هنرمند باید برای کار خودش ارزش قائل شود. ببیند قدر این کار را چه کسی می‌داند و فقط به او اجازه دیدن هنرنمایی‌اش را بدهد. سرتان را درد نیاورم! این صاحب گالری دارد مرا سر می‌دواند بلکه قیمت تابلوها را بالا ببرد. باید اعتراف کنم که تا الان موفق هم بوده. هر روز یک مقدار به پولی که برای خرید تابلوها کنار گذاشته‌ام اضافه

می‌کنم. دیگر حسابش از دستم در رفته. انگار هر روز که می‌گذرد ارزش تابلوها برای من بیشتر می‌شود. با این که هنوز هیچ‌کدام از تابلوهای جدید را ندیده‌ام، اما تک‌تک‌شان برایم رویا شده‌اند. تنها که می‌شوم در دلم پنهانی از صاحب گالری تشکر می‌کنم. خودش نمی‌داند با دل من چه کرده است. توی دلم ولوله‌ای راه انداخته. کاری کرده که بیشتر خواهان تابلوها بشوم.

فردا قرار است گالری باز شود و علاقه‌مندان برای تماشا بیایند. فکر نمی‌کنم غیر از من و یکی دو نفر دیگر، کس دیگری برای تماشا و خرید تابلوها به گالری بیاید. این هنر صاحب گالری است که نمی‌گذارد آثار هنری هدر بروند و به یک نقاشی دم دستی تبدیل شوند.





.....

حضرت فاطمه زهرا علیها السلام تا جایی برای اصول دینی حیا و عفاف و آنچه خدا از زیبایی به ایشان هدیه کرده بود، ارزش قائل بودند که حتی به پوشیدگی پیکر مبارک خود بعد از شهادتش نیز فکر می کردند. ایشان بعد از وفات پیامبر صلی الله علیه و آله، لبخند به لب نیاوردند تا زمانی که اسماء بنت عمیس برای ایشان تابوتی فراهم آورد. حضرت وقتی آن تابوت را دیدند، لبخند زدند و فرمودند: این تابوت، چقدر زیبا و نیکو است که مانع مشخص شدن پیکر زن و مرد می شود! کشف الغمّه ج ۲ ص ۶۷ به نقل از ابن عباس.



